مذاق عارف

نمبر ۳

[illegible]

١٥٩

فواق عارفین

1387

لسان الشعرا و تالی مداح الرحمن

At. Nawab Jaffar aly

الحمد لله والمنة که درین ایام مبارک فرجام خمسه جات عارف بالله

درویش آزاد منش مولانا عارف علیشاه ولایتی بر غزلیات حافظ شیراز علیه الرحمه مسمی به

# مذاق عارف

حسب اجازت و فرمایش جناب شیخ لوہی حاجی سید محمد حسین صاحب

باہتمام خاکسار محمد عبد الواحد بماه رجب سنه ۱۳۱۵ ہجری

در مطبع نور محمدی واقع گوگنج مطبوع و مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

## تقریظ از نتیجهٔ فکر رسا شاعر رمز آشنا نکته سنج مذاق صادق مرزا محمد مرتضیٰ عرف مچھو بیگ متخلص بشوق

الا ساقیِ رازدارِ حقیقت — الا ایها الخضرِ راہِ طریقت
فزون گشت از قلقلِ شیشہ جوشم — صدائے ہمہ اوست آمد بگوشم
ہوائے بسر دارم از جوش مستی — تو بنما بمن راہ بت پرستی
پُر از حُسنِ او ساز گنجینۂ دل — رُخِ یار بنما بآئینۂ دل
بہ [illegible]ی و مینوشیِ خویش شادم — نہ چون زاہد سست اعتقادم
کُنم ترکِ صحبت نہ جام و سبو را — فراموش [illegible]زم نہ لاتقنطوا را
دل از قید و بندِ تعلق رہا کن — بعشقِ خدا مبتلا کُن
بطرز خراباتیِ خویش نازم — غمِ دُنیا فراموش سازم

| | |
|---|---|
| فرستم دران بیخودی بیجد وکد | صلوات وسلام بجان محمد |
| ازان پس براولاد والا نژادش | براصحاب دیندار پاک اعتقادش |

تعالی شانہ ہر ذرہ بنگاہ عاشق از مہر روشن است و ہر دانہ پیش عارف از ہمان خرمن
ہر گلی اگر رنگ و بوست ۔ در حقیقت ہمہ از وست

| | |
|---|---|
| شور ناقوس دیر و بانگ اذان | اختلافیست نزد منطقیان |

ہر چند خلاف این قیاس خطاست ۔ لیکن چشم حقیقت بین کجاست اندکی توجہ
درکار است کہ درین خرابات ہر کہ غافل ترست از ہمہ ہشیار ۔ شرح این بیان اگر
خواہی خمسہ جات عارف بر غزل حضرت حافظ بخوان ۔ کہ نکتہ در طریقت فرو گذاشت نکردہ
و قدمی خلاف این وادی ننہادہ در حقیقت طالب را بمنزل مقصود رسانیدہ است
کلامی ست کہ سبحان اللہ ۔ یکی معرفت بین و دیگری حق آگاہ ۔ سوادش توتیای
چشم اہل نظر ۔ معنیش کثیر و لفظش مختصر ۔ ہر مصرعہ اش نشتر زن دل و جان و ہر نقش
ورد زبان روحانیان ۔ سخنی است کہ صفایش ہمچو عارض دلدار ۔ گویا گلزاریست
ہمیشہ بہار ۔ شیرینیش شربت آب بقا ۔ تلخیش تریاق جان دادگان منزل فنا
ضیایش جلوہ نمای مطلع سراپا نور ۔ و صفایش پردہ کشای شاہد مستور ۔ سخن
کوتاہ ہر کہ ازین رموز آگاہی یافت در حقیقت شاہی یافت ۔ حالا این معما بگوش شناسان
آگاہ دل بسپارم و نصیحتی بیاد آرم ۔ (قول حضرت حافظ شیراز رحمۃ اللہ علیہ)

حافظ خموشی پیشہ کن در کار خود اندیشہ کن
قطع نظر زین پیشہ کن گر سر بباید مر ترا

تمت

# آغاز خمسه جات عارف بر کلام حضرت حافظ شیراز رحمته الله علیه

زپیر باده فروشم نصیحتی یاد است
ترا که رست رسی بر عمل خدا داد است
بگوش دل بشنو از من که پند اوستاد است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علایق بدر ز تند قیود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود
بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

شراب و شاهد و مینا و شمع و نقل و کباب
بحسن نطق و ادای فصیح و قول صواب
مغنی و دف و تنبور و چنگ و عود و رباب
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

دران شبم همه شب کرد نکته ها تلقین
ازانجمله بفهمیدگی یکی بود این
که هر یکی به بها به ز لعل و در ثمین
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

بدین الم کده تا کی نشسته دلگیر
ملائک ملکوت ای همای اوج سریر
بقید آب و گلی تا به چند مانده اسیر
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

بگوش دل بشنو این سخن بخاطر دار
توئی بگوی حقیقت اگر که راه سپار
مکن زیاد فراموش گفتمت زنهار
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

| | |
|---|---|
| به گرم مهری دنیای دون مکن دلشاد | مشو فریفتهٔ روزگار کج بنیاد |
| بخوان حکایت جمشید و یاد کن ز قباد | مجو درستی عهد از جهان سست نهاد |

که این عجوزه عروس هزار داماد است

| | |
|---|---|
| بیا که با تو بگویم نصیحتی دیگر | که بود به بحقیقت ز گنجهای گهر |
| درین معامله هشیار باش جان پدر | فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور |

که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است

| | |
|---|---|
| به بوستان جهان باش همچو سرو آزاد | ز سرد و گرم زمانه مباش در فریاد |
| بهر طریق و بهر حال شاد یا ناشاد | غم جهان مخور و پند من مبر از یاد |

که این لطیفه غیبم ز رهروی یاد است

| | |
|---|---|
| چه شهد دلکش صافی چه زهر جانفرسای | بهر چه در تو رسد نیک و بد مرو از جای |
| مکن شکایت و تسلیم کن بداد خدای | رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای |

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

| | |
|---|---|
| بگفتن سخنان لطیف و تر حافظ | سبق ربوده همی عارف از شکر حافظ |
| عدو چه مینگری خیره خیره در حافظ | حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ |

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

## وله ایضاً

تا به کی راه نوردِ رهِ باطل باشی ‌ ‌ در پی کار جهان بیهده مائل باشی
ایکه عمرت به عبث رفت و تو غافل باشی ‌ ‌ نوبهار ست و دران کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی

گر بسر منزل مقصود رسدت تیزی هوش ‌ ‌ در که سازی گهر پندِ مرا حلقهٔ گوش
به چنین جای خطرناک و مقام مخدوش ‌ ‌ من نگویم چه بکن یا که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

سینه را تا نه نمائی بصفا آئینه سا ‌ ‌ نشوی قابل یک ذرّه ز انوار هدا
مسجد و صومعه ات سود نه بخشد بخدا ‌ ‌ چنگ در پرده همی میدهدت پند بیا
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

به توانائی علم و عمل ای شیخ ملاف ‌ ‌ غم دنیا چه خوری خیز و بخور بادهٔ صاف
چند غافل شوی از حال خود آخر انصاف ‌ ‌ نقدِ عمرت به برد غصهٔ دوران بگزاف
گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

چرخ در گردش و همی دور جهان درگذر است ‌ ‌ کار عالم زبر از زیر و زیر از زبر است
ساقیا باز ترا دیدهٔ عبرت اگر است ‌ ‌ در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است
حیف باشد که تو با این همه غافل باشی

ایکه در کنج دماغ تو هوای در اوست ‌ ‌ بهوای سرِ کویش شب و روزت تگ و پوست
عشق هر چند که آتش نفس و آتش خوست ‌ ‌ گرچه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقفِ منزل باشی

چه تو خواهی که سر فائده مندت باشد ‌ ‌ به که در دام تبی سر به کمندت باشد

نه که عارف غم و اندیشه بندت باشد   حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

## وله ایضاً

سحر بعزم صبوحی من شراب زده   شدم روانه بزیر بغل کتاب زده
بصنعتے که بهشتش بود حجاب زده   در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

نشسته پیر بشایان ساقی کوثر   گشاده دست کرم بر صراحی و ساغر
به پاکئ دل آزاد و صافی گوهر   سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کاله خیمه بر سحاب زده

کشیده خوان و فرا بسته دامن همت   به لطف چیده برو گونه گونه ها نعمت
بصد تمیز و بصد امتیاز و صد حرمت   گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

رباب و چنگ و نی و ارغنون خروشیده   سبو تفیده بسر خم باده جوشیده
چمن بحسن نگار رنگ کوشیده   فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچه کان راه آفتاب زده

ز پیر تا بجوان جمله سرخوش و سرشار   تمام مست شراب از صغار تا به کبار
دران ریاض و دران گلشن و دران گلزار   ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار

شکر شکسته همی ریخته رباب زده

بوجه حسن دروی صواب و حسن طراز   نهاده آئینه در پیش و رفته بر سر ساز
بحجله که بهشتش رسد بپا انداز   عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

زخون دل پس ازان که دیده گوهر سفت   چمن چمن جگر از داغ لاله ها بشگفت
بسینه دست ادب با نیاز کردم جفت   سلام کردم و با من بروی خندان گفت

که ای خمار کش مفلس شراب زده

نعیم خلد و جنان را بسر نهادی پای   شدی به میکده با میکشان گرفتی جای
زدی بخرمن آرام آتش ای رسوای   که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای

ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

نگاه دیدن دیدار ترسمت ندهند   زبان گفتن گفتار ترسمت ندهند
بسیر محفل دل بار ترسمت ندهند   وصال دولت بیدار ترسمت ندهند

که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

براه راست الهی همیشه با دل شاد   ظفر به پیش چو شاطر دوان ز پی امداد
چو مهر بر سر خلق قلم و ایجاد   فلک جنیبه کش شاه ناصر الدین باد

بیا به بین ملکش دست بر رکاب زده

شهی که پایه ایوان او بود رفرف   شهی که بسته ملائک بخدمتش صف صف
زمان زمان همه دم سو بسو طرف بطرف   خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف

ز روی صدق صدش بوسه بر رکاب زده

برون ز منطق عارف بدر زنید قلم | بهر زمان و بهر لحظه هر نفس هر دم
بسر بلندی اقبال شهریار عجم | بیا به میکده حافظ که با تو عرضه دهم

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

## وله ایضاً

چه دوزخی چه بهشتی چه بد چه نیکویم | چه رو سفید و چه رو سرخ و چه سیه رویم
نه دهشتی نه امیدی ازین و آزادیم | سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم

که من نسیم حیات از پیاله می جویم

فگنده چین بجبین باده دار ننشینید | بخویش بسته هزاران وقار ننشینید
ترش ترش سر و سرکه دار ننشینید | عبوس نه هر بوجه خمار ننشینید

مرید خرقه دردی کشان خوش خویم

درین زمانه که غم بر سر غم افزاید | غمی ز رفته که از نو غمی دگر آید
بلطف بر من بیدل اگر نبخشاید | اگرم نه پیر مغان در بروی بگشاید

کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو ایکه در حق رندان فضول میگوئی | همیشه راه بطالت بهرزه می پوئی
اگر ز گلشن معنی شمیده بوئی | مکن درین چمن چشم سرزنش بخود روئی

چنانکه پرورشم می دهند میرویم

بپوش چشم سر و چشم حق شناس گزین | درون پرده دل بین که کیست حجله نشین

بهوش باش و مشو مشتبه بآن و باین — تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست بهر جا که هست با اویم

بیاد قامت دلجوی سرو رعنائی — در آرزوی خط سبز ماه سیمائی

پیاله بر کف و کرم شراب پیمائی — زشوق نرگس مست بلند بالائی

چو لاله با قدح باده بر لب جوییم

جناب کوی تو دولت سرای بهروزیست — سرای دولت و بیت السجای بهروزیست

من گدا که دلم را هوای بهروزیست — غبار خاک درت کیمیای بهروزیست

غلام دولت آن خاک عنبرین بوییم

سپرده ام دل و دین را بخال هندوی دوست — نموده ام سر و جان را فدای بازوی دوست

زعین مرحمت چشم مست جادوی دوست — شدم فسانه بسرگشتگی ز ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گوییم

برو تو عارف و کن جامهٔ یارا چاک — اگر که زنده کند گرد کلفتم در خاک

بیا فدای تو ساقی مدار از کس باک — بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک

غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

## وله ایضاً

خزان دوره گذشت و زمان وعد و وعید — بهار خوشدلی آمد رسید عید سعید

به خیل مردم باریک بین دهید نوید — جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید

هلال عید در ابروی یار باید دید

| | |
|---|---|
| کمان نگشته ز بار ملال قامت من | نه از نقاهت و از ضعف حال قامت من |
| مگو که خم بود از سن و سال قامت من | شکسته گشت چو پشت هلال قامت من |

کمان ابروی یارم که بازو سمه کشید

| | |
|---|---|
| توئی بصورت و معنی لطیف و پاک سرشت | ترا به پیش قد سرو نخل طوبی زشت |
| به نگهت سمن و یاسمین باغ بهشت | اگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت |

که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

| | |
|---|---|
| دران زمان که نبودی به حجله گاه وجود | به غیر ذات خداوند شاهدی مشهود |
| نه عیش بود و نه ماتم نه نقص بود و نه سود | نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود |

گل وجود من آغشته گلاب و نبید

| | |
|---|---|
| ز دست تیغ غمم آه هر نفس بسمل | بکار و بار دلم سخت مانده در مشکل |
| کجائی ای مه نامهربان مهر گسل | بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل |

چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

| | |
|---|---|
| منی که داغ دل و درد مند و افکارم | به بستر غم هجران نزار و بیمارم |
| اگرچه از همه رو کس مپرس بازارم | بهای وصل تو گر جان بود خریدارم |

که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

| | |
|---|---|
| چنان گریستمت در پی ای صبا محمل | که مانده پای دل از گریه ام فرو در گل |
| مساز در صف عشقم ازین زیاد خجل | مریز آب سرشکم که بی تو ز آتش دل |

چو باد می شده در خاک راه می غلطید

دل ارچه بستهٔ در دام زلف میدیدم
سیاه بختش و ناکام زلف میدیدم

همش شکسته تر از لام زلف میدیدم
چه صبح روی تو در شام زلف میدیدم

شبم ز روی تو روشن چو روز میگردید

در آرزوی وصال بتان گل اندام
فغان و آه گزین دور چرخ نافرجام

چه شامها که نکردم سحر سحرها شام
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

فروغ حسن نگردد کم از تفرج خلق
چه جای خشم و چه جای غم از تفرج خلق

به تیغ ماه نه افتد خسم از تفرج خلق
مپوشش روی و مشو در بهم از تفرج خلق

که خط سبز برادان نیکا دخواند و دمید

گران بهای بظاهر در و بباطن پند
ز رای روشن و طبع لطیف و فکر بلند

قبول عارف و خاطر پذیر و عقل پسند
بشوق روی تو حافظ نوشت سطر چند

بخوان به نظمش و در گوش کن چو مروارید

## وله ایضاً

گر مسلمان و اگر گبر و اگر هندویم
چه بمسجد چه بمیخانه که سو در سویم

در خراباتی و میخواره و ملامت جویم
بارها گفته ام و بار دگر میگویم

که من گمشده این ره نه بخود می پویم

هر طرف دام بلا در رهم افراشته اند
جنس صد گونه هوس در دلم انباشته اند

من کیم تا که فضولم همه پنداشته اند — در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند

هرچه اوستاد ازل گفت همان میگوییم

خود بخود نقش وجود بشری رنگ نه بست — تیر تاراشی اش از شصت ینداخت نه جست

نیک و بد هیچ گیاهی بسر خویش نرست — من اگر نیکم اگر بد چمن آرائی هست

که ازان دست که میپروردم میرویم

حاصل مدرسه ام وهم گمان وریب است — عجب ار گردنکشی و کبر بشاب و شیب است

منکه هردم ترم از باده کنار و جیب است — گرچه با دلق ملمع مے گلگون عیب است

مکنم عیب کزو رنگ ریا می شوییم

ایکه غافل ز حقیقت بمجازت نظر است — همه ره تا بسر کوچه غفلت گذر است

برگشا دیده ترا چشم بصیرت اگر هست — خنده و گریه عشاق ز جای دگر است

میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

سرزنش بر من غمدیده گریان مکنید — خنده بر گریه ام ای خیل عزیزان مکنید

آنچه من میکنم از عشق شمایان مکنید — دوستان عیب من بیدل حیران مکنید

گوهری دارم و صاحب نظری میجوییم

ای خوشا آنکه بدور فلک تو در تو — همه تن رفته فرو در گل می تا به گلو

عارف از دست منه ساغر و از دوش سبو — واعظم گفت که حافظ گل میخانه مبو

گو مکن عیب که من مشک ختن میبوییم

# وله ایضاً

| | |
|---|---|
| قصد سرت بخنجر و شمشیر میکنند | یکدم به کشتن تو نه تقصیر میکنند |
| در مجلسی که ساز بم و زیر میکنند | دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند |

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

| | |
|---|---|
| صد ملک معرفت به یکی حبه نشمرند | با اهل دل بجز ره تکلیف نسپرند |
| از بسکه صاف طینت و پاکیزه گوهرند | ناموس عشق و رونق عشاق میبرند |

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

| | |
|---|---|
| قطع نظر ازینکه مضر است یا مفید | یا شایدش گزیدن و یا بایدش برید |
| زین قوم دون چها که نباید بجان کشید | گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید |

مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند

| | |
|---|---|
| مغرور خودنمائی و مفتون زین و زیب | سرگرم در هوا و هوس مانده ناشکیب |
| از اصل کار بیخبر و غافل از نصیب | ما از برون در شده مغرور صد فریب |

تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

| | |
|---|---|
| دلهای اهل ارادت و سرهای بی نیاز | هی در نماز و روزه و هی روزه و نماز |
| با منتهای حرمت و صد گونه امتیاز | تشویش وقت پیر مغان می دهند باز |

این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

| | |
|---|---|
| بی احتیاج آنکه غم لشکری کشید | بی اینکه حاجتی بزر سرخ یا سپید |
| بی سعی و بی تکلف و بی گفت و بی شنید | صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید |

خوبان درین معامله تقصیر میکنند

| | |
|---|---|
| دل را بهرزه شاد مکن بر ثبات دهر | بیهوده اجتهاد مکن بر ثبات دهر |

ای خواجه اعتقاد مکن بر ثبات دهر | فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

یک روز و شب همی متلاشی به جستجوست | در گوشه نشسته یکی گرم آرزوست
تحقیق هر دو فرقه پسندیده نکوست | قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

بیهوده روزها شب آورده شب بروز | تا بر نهند نقد زر و سیم را کنوز
عمری گذشت و رفت بسودای ساز و سوز | جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

ظاهر بزهد و دانش و تحقیق منتسب | نار خلاف در دل و در سینه ملتهب
عارف ازین جماعت دونان باش مجتنب | میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

## وله ایضاً

غم خوردن زمانه ناپایدار چیست | دل بستگی بهستی بی اعتبار چیست
ای شیخ ننگ و عار و غم ننگ و عار چیست | خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

تا کی بجمع مال کنی خویش را نزار | تا چند زیر بار تغافل شوی فگار
دور شراب و فصل گل و موسم بهار | پیوند عمر بسته بموی الیست هوشدار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

چون حافظ این نصیحت من را بگوش دار — هرگز مکن ز یاد فراموش زینهار
القصه ای پسر به چنین عمر مستعار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

آمد عجب لطیف سوالی بخاطرم — لیکن بشرط آنکه نخوانید کافرم
ای زاهد مکرم و ای شیخ محترم — معنی آب زنده گی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

گر واقفی ز سر حق ای مرد هوشیار — رحمت جزای جرم بود در صفت شمار
بشنو بغور این سخن از من بدل سپار — سهو خطای بنده اگر نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت امرزگار چیست

با پیر دور در ره بیدانشی مکوش — چون و چرا رها کن و بیجا بسر مجوش
تا چند هرزه ناله و تاکی عبث خروش — راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

گر زهر جانگزا ای و اگر شهد دل پسند — یک جنس و یکدکانی و بی مشتری نیند
پرسم ترا بمشورت ای شیخ هوشمند — مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

**عارف** اگر که رند و اگر شیخ پارساست — معلوم نیست اینکه قبول عمل کراست
اکنون که موسم گل و ایام دلکشاست — زاهد شراب کوثر و **حافظ** پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

# وله ایضاً

ملک و مال و هنر و نام و نشان اینهمه نیست — نیک و بد شادی و غم سود و زیان اینهمه نیست

ساقیا دور مسرت دور زمان اینهمه نیست — حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از سخن معنی و از ملک سلیمان غرض است — وز همه خلق جهان هستی انسان غرض است

هرگز از بود دل و جان نه دل و جان غرض است — از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است

همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

تو از روی نصیحت سخنی گویم خوش — خوش ز من بشنو و کن حلقه و در گوش کشش

گرچه جانت به لبت آمده از فرط عطش — منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

چند ای شیخ کشی در پی راحت آزار — تا به کی رنج خود ای زاهد حمال شعار

زان تنعم که بمزد است از آنم بیزار — دولت آنست که بی خون دل آید به کنار

ورنه باسعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

روز و شب صبح و مسا منتظرم ای ساقی — دامن صبر قبا منتظرم ای ساقی

رو به اقلیم بقا منتظرم ای ساقی — بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

خویش را در پی زر تا بکجا آزاری — حیف باشد که رود وقت تو در بیکاری

اینکه عمری بسر آورده بغفلت کاری — پنج روزی که درین مرحله فرصت داری

خوش بیاسا زمانی که زمان اینهمه نیست

گرچه خواهی تو که از خویش شوی برخوردار
خویشتن را بعنایات خداوند سپار
هرگز آنگه بحسن عمل خویش مدار
زاهدا ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دیده پرنم و خونین جگر و سینه فگار
همه تن زخمی و از داغ سراپا گلزار
نه سر شرح شکایت نه زبان اظهار
درد مسکین چو من سوختهٔ زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

رنج بیهوده مکش در پئی عزت متلاش
پیشه کن ذلت و بر خویش بزرگی متراش
خواهیت خلق سبک خواند خواهی اوباش
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

چون که آخر همه تن طعمهٔ گرگ اجلی
چه به نیکی رودت نام و چه در بدعملی
عارفا بر ورق دهر بخط ازلی
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

## وله ایضاً

آواره و سرگشته بهندم گذر افتاد
ناگاه نگاهم به بتی جلوه گر افتاد
کارے بسرم طرفه تر از طرفه تر افتاد
پیرانه سرم عشق جوانے بسر افتاد
آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

نی بیم اسیری و نه اندیشهٔ تسخیر　　نی ترس گرفتاری و نی لرزش زنجیر
اندر هوس ماه رخان سرزده چون تیر　　از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

بند سر اسباب تعلق بگشودند　　غم بر سر غم انچه توانست فزودند
با کوه و در و ارض و سما گفت و شنودند　　بار غم او عرض بهر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

گو طعنهٔ رندان بزنند اهل مناجات　　گو شیخ بخود بالد و زاهد بکرامات
سوگند شراب و قسم پیر خرابات　　بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گلروی گلشن ز گل روی شما بود　　خوشبو چمن از روی سمن بوی شما بود
هرگز نه ز مشک سر گیسوی شما بود　　از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ترک نگهت از مژه گان تیر آورده　　گیسوی تو از حلقه و زنجیر بر آورد
بالید بخود حشمت و شمشیر بر آورد　　ابروی تو تا تیغ جهان گیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

پر شور ز جوشش سر بازار خرابات　　روشن ز فروغش در و دیوار خرابات
پرسم ز تو ای محرم اسرار خرابات　　این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

هرگز نشود نیک به تعلیم کسی بد　　از کوشش و از تربیت آدم نشود دد

برفرض مثل هردم وهر لحظه لصد کد | گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

سودای محبت بجز از غم ندهد سود | هرگز نبود آنکه بود عاشق و خوشنود

هرچند که عارف ز غم عشق نفرسود | حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد

## وله ایضاً

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را | منم که می نشناسم همی سر از پا را

اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا | صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده یارا

بشوق آن لب شیرین نموده ام پروا | ز تلخ کامی هجران نکرده ام پروا

ورین معامله انصاف کن برای خدا | شکر فروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخارا

شب وصال که بزم طرب بیارائی | ز رنج فرقت و هجران خنک بیاسائی

ز روی شفقت و الطاف و مهر فرمائی | چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر حریفان باده پیما را

براوج دلبری مردم همایون فر | ببالشش گهر و چین زلف و خال مپیر

ترا هوای شکار هماست گرچه بسر | به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر

بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

دران زمان که بدعوت نماید اجلاسی — ترنج آورد و تیغهای الماسی
ترا که طعنه یوسف زنی که نشناسی — اگرش به بینی و دست از ترنج نشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

بدام عشق تو تا مرغ دل فتاد ای گل — دمی ز عشق تو ام دل نگشت شاد ای گل
ترا که نوبت مخموریت مباد ای گل — غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بقدر روی تو در عالم شهادت و غیب — نیافریده خدا صد رنگوئی را زیب
مگر بغور چو سر میبرم فرو در جیب — جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

درین چمن که درو غیر دلربائی نیست — بغیر کار نکوئی و روشنائی نیست
بجز هوای خوشش سر بسر فضائی نیست — ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

مشام عشق معطر ز گفتهٔ حافظ — جهان عقل منور ز گفتهٔ حافظ
نه عارف متحیر ز گفتهٔ حافظ — بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

## وله ایضاً

هر طرف گسترده زاهد دام را — بسته هر سو راه خاص و عام را
من نمی خواهم چنین اسلام را — ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

شیخ می گوید ز دوزخ کن حذر — مولوی گوید بهشت از بهر خیر
ساقیا ما را چه از خلد و سقر — ساغر می بر کفم نه تا ز سر

برکشم این دلق ازرق فام را

جنت و فردوس و رضوان و جنان — آن همه باشد برای زاهدان
ما و عشق ساقی و کوی مغان — گرچه بدنامی ست نزد عاقلان

ما نمی خواهیم ننگ و نام را

گر برافتد پرده زان وجه حسن — بت پرستی کی نماید برهمن
ور ز خلوت آید اندر انجمن — ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

در سواد عالم پر شر و شور — یک بزر نازد یکی بالد بزور
ساقی ای سرمایه عیش و سرور — باده در ده چند ازین باو غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

خواجه گان سرگرم خواهش های خود — عامیان آسوده در ماوای خود
با که گویم سوزش سودای خود — محرم راز دل شیدای خود

کس نمی بینم ز خاص و عام را

کی میسر می شود بی غم طرب — باغبان بی خار کی چیند رطب

عارفا خو کن بهجران و تعب ، صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

## وله ایضاً

دام ریا مساز صلوات و صیام را ، کثرت مکن بمکر قعود و قیام را
خود را مده فریب خران عوام را ، صوفی بیا که آئینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

از محرمان عشق رموز الست پرس ، سر خدا ز مردم بی بند و بست پرس
اسرار غیب را خبر از می پرست پرس ، راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالیمقام را

خود را بکار حیله میاز ازیش ازین ، مانند کرم پیله سراپا به خود متین
دام عبث مگستر و بیجا کمین مکین ، عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاین جا همیشه باد بدست است دام را

هرگز گلی بعمر نچیدم ز عافیت ، بوی بکام دل نشمیدم ز عافیت
امروز نیست قطع امیدم ز عافیت ، من آن زمان طمع به بریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ساقی بیا که غنچهٔ دل لاله بشگفاند ، در ده قدح که کس خط انجام را نخواند
اکنون که میتوان بگلستان خودی رساند ، در نقد عیش کوش که چون آنجو رنماند

آدم بهشت روضه دار السلام را

اب حیات را بطمع خضر سامدو — خود را بزیر بار تغافل مکن جدو
هان ای پسر که پیر شوی پند من شنو — در بزم دور یکدو قدح در کش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

عمر عزیز رفت بناقابلی ز عشق — عهد نما گذشت به بیحاصلی ز عشق
تا کی بحکم هوش و خرد غافلی ز عشق — ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق

پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

عمریست تا بکوی تو ما را اقامت است — دل را امید نیم نگاهی برحمت است
گیرم اگرچه بنده سراپا ملامت است — ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

**عارف** به باده سبحه و سجاده کن گرو — وز جان و دل مقلد چنگ و چغانه شو
میخور که زهد شیخ نیرزد به نیم جو — **حافظ** مرید جام می است ای صبا برو

از بنده بندگی برسان شیخ جام را

## وله ایضاً

ساقیا دور تو بر طاق بنه ایمان را — سر پیمانه کشا سر بشکن پیمان را
مطربا خیز و صلا زن همه مشتاقان را — رونق عهد شباب است دگر بستان را

میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای بس از هجر شدم خسته وو رنده بسی — پیر و خم گشته و باقی ست همینم نفسی
چه کنم نیست چو غمخواری و فریادرسی — ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

فرض کردم که ترا دور فلک فتراک است — هم بفتراک تو سر تا سر این افلاک است
بر کشش قبه ایوان اگرت ادراک است — هر که را خوابگه آخر بدو مشت خاک است

گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

زحمت خویش مده و ز فلک احسان مطلب — وندرین غمکده بشنو دل شادان مطلب
خون خود را بخور و از در دونان مطلب — برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

کرده ام گر گر باده گلگون دل و هوش — شده ام بر در میخانه دگر حلقه بگوش
سر خود گیر برو واعظ و بیهوده مجوش — گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش

خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ز خود و خلق جدا باش که در کشتی نوح — بر کنار از همه ها باش که در کشتی نوح
اهل حق را بخدا باش که در کشتی نوح — یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

گوهر تاج ترا موجه زندان تو شد — سرخی روی ترا سیلی اخوان تو شد
غم مخور نکبت اگر دست و گریبان تو شد — ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

وقت آنست که پدرود کنی زندان را

جان بلب کرده مرا لعل تو ای جان جهان — باور ت گر نشود لب بگشا جان بستان

تا بہ کی میدہدم ترک نگاہت دوران — ایکہ بر کرشمی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان را

کیست آن گل رخسار نہ شیدا داری — کہ نہ سرگشتہ آن خال سویدا دارے

ای کہ ہر دم بکمین قصد دل ما داری — در سر زلف ندانم کہ چہ سودا دارے

کہ بہم بر زدہ طرہ مشک افشان را

بزبان آیت قرآن و بدل درد علی — رسم آخر نبوہ جز نگہت ما حصلی

**عارف** از گفتہ حافظ بتو آرم مثلی — **حافظا** می خور و رندی کن و خوش باش و لے

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

## وله ایضاً

تا کے بلب فشارم دندان مدعا را — سازم نہفتہ تا چند این درد بیدوا را

نے تاب صبر دارم نے طاقت مدارا — دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

در دا کہ راز پنہان خواہد شد آشکارا — شیرازی

ای گل بشکر خوبی بر خود مبال افزون — ہشدار تا بنالی بر رنگ روی گلگون

یک نکتہ بشنو از من بہ از ہزار مضمون — دہ روز مہر گردون افسانہ ایست افسون

نیکی بجا کہ یاران فرصت شمار یارا

در بحر موج خیز و دریای شور انگیز — و ز ہر جہت ہمانا باد مخالف تیز

ما خستگان ہجران دلہا ز شوق لبریز — کشتی نشستگانیم ای باد شرطہ برخیز

شاید که باز بینم آن یار آشنا را

صهبای ارغوانی جوش بهار سنبل — گل داده تکیه ناز بر مسند تجمل
سرشار مست و سرخوش با صد هزار قلقل — در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

در گوش گیر از من پندی که بس شگرف است — چون بنگری بمعنی در کوزه بحر ژرف است
هر کو ز باغ هستی امیدوار طرف است — آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

نوشید هر که جامی دست از دو عالم افشاند — بر لشکر حوادث یکباره کی فرس راند
ساقی بیا که دیگر نتوان اسیر غم ماند — آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

گیرم اگرچه رفتی عمری به غم نشستی — آخر ترا چه حاصل خود را جز اینکه خستی
ای دل اگر شناسی ور خود عیار هستی — هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سوی صلاح و تقوی حکم سفر ندادند — جز جادهٔ ملامت راه مفر ندادند
زاهد بما همانا دست قدر ندادند — در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

بر مسند تجمل منشین همی مصدر — هشدار تا ننازی با تاج و تخت و زیور
یارا سخن شنوئی از من اگر که باور — آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

| | |
|---|---|
| صحرای پر ز وحشت اندر رهِ استقامت | راه سلامت اصلا مفقود و بی علامت |
| در روطه که هر دم بر پا بود قیامت | ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت |

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

| | |
|---|---|
| عاصی اگر که ناجی محمود اگر که مردود | موجود نیست چیزی بی انتفاع و بی سود |
| عارف طریق مستی از خویشتن بپیمود | حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود |

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| باطنم کارگاهِ خلوتِ اوست | ظاهرم بارگاهِ جلوتِ اوست |
| هر چه دارم برای حضرتِ اوست | دل سراپردهٔ محبتِ اوست |

دیده آئینه دارِ طلعتِ اوست

| | |
|---|---|
| آنکه یابد به بکوی جانان بار | بودش از بهشت و طوبی عار |
| زاهد ای خشک مغز ناهنجار | تو و طوبی و ما و قامت یار |

فکر هر کس بقدر همت اوست

| | |
|---|---|
| آسمان و زمین و هر چه در آن | سبحه گردان ذات اقدس دان |
| چه کند رود نیل با عمان | من که آلوده دامنم چه زیان |

همه عالم گواه عصمت اوست

| | |
|---|---|
| گفته بودم که خاک راهش را | دیده بینم که روید از مژه ها |

توبه کردم ازین سخن حاشا — من که باشم دران حرم که صبا

خاکروب حریم حرمت اوست

این جهان بارگاه آن لیلاست — که بهر گوشه خفته مجنونهاست

ساقیا وقت التفات شماست — دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روز نوبت اوست

اوست در دل انیس شاه و گدای — اوست در مهر هست جلوه نمای

بگلستان در آ نظر فرمای — هر گلی نو که شد چمن آرای

اثر رنگ و بوی صحبت اوست

عارفا عاشقان بی سر و پا — پادشاهند در لباس گدا

چشم سر پوش و چشم دل بگشا — فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

## وله ایضاً

ذره دل نشست و باطن تن تو بتو گرفت — اعضای ظاهری همه مو بمو گرفت

الحق که شهر بند خودی را نکو گرفت — سلطان عشق ملک دل او درین فرو گرفت

او حاکم است و نیست کسی را بر و گرفت

روی ترا بجلوه مه و مهر مشتری — سیمای طلعت شرف برج برتری

ای تازه نونهال گلستان بهتری — گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری

آری کهن حدیث خیار دگر گرفت

روشن ز مهر روی تو ماه منیر حسن — بی اقتباس نور رخت ناگزیر حسن
ای گل بشکر آنکه تویی باج گیر حسن — ای دیه سلطنت به نشین بر سریر حسن
کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

آمد بهار و از سر نو شد جهان جوان — پر گشت لاله را قدح از خون ارغوان
هر سو سبوی خوشه آویخت از رزان — ساقی بیار باده که خون مخالفان
ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

سرگشته سو بسو و سراسیمه کو به کو — عارف مباد آنکه نشینی ز جستجو
شاید مگر که ره فتد سوی کوی او — حافظ غبار خاک درش داری آرزو
مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

## وله ایضاً

آن انتظار صبح رسانی بشام رفت — وان اشتهای صادق و حرص طعام رفت
شکر خدا که روز تکلف تمام رفت — ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

آمد بهار آنکه دل از کف رها کنیم — آخر صیام باده صافی بها کنیم
دیگر تحمل از چه سبب ساقیا کنیم — ماه عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مومن به مومنیت و مرتد به مرتدی … نیکی جزای نیک بدی را سزا بدی
ساقی بیار بادهٔ صهبای سرمدی … مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی

در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

فصل بهار و سایهٔ ابر و کنار رود … حیف است بی شراب مروق بسر نمود
ساقی بیا که زهد و ریایم نداد سود … از تاب توبه چند ان سوخت ما همچو عود

می ده که عمر در سر سودای خام رفت

در کوی دوست بوده بهر گونه روسیاه … وز فعل زشت خویش سر افگنده عذرخواه
بهتر ز طاعتی که به کبر شش بود نگاه … زاهد غرور کرد و سست نبرد راه

رند از ره نیاز بدار السلام رفت

ایام گل در آمد و باد صبا وزید … پیر مغان بمیکده رخت طرب کشید
طبع فسرده باز بهارانه خرمید … دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید

تا بوی از شمیم میش در مشام رفت

ایمان و دین ما گرو روی ساده شد … هوش و خرد بهای می صاف داده شد
سودا بسی بجا و بموقع فتاده شد … نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

**عارف** خوش آنکه جانب میخانه در شتافت … خرم نشست و رلیش بر بیش پیاله یافت
زاهد ترا که پرتو مهری بدل نتافت … دیگر بگو نصیحت **حافظ** که ره نیافت

سرگشته که بادهٔ سیر شش بکام رفت

## وله ایضاً

هوا مسیح نفس گشته دمنا کاریست — بهار عاشقی و موسم هواداریست
کنونکه هر طرف از جوش لاله گلزاریست — بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

شمیم گیسوی جانانه فوت حالش توست — تتار و چین و ختالیش بهای یکسر موست
مگر نه مشک بجز خو امردهٔ آهوست — دران زمین که نسیمی ز زر زطره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

عمامه بر سر و تحت تحنک فگنده بخلق — همی بگوشه محراب در کمین که حلق
بگر یه در صف ظاهر بباطن ندر رلق — بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

هزار گنج چو قارون گرت ز سیم و زر ند — چو بی گمانی نامت بر وے نبرند
برو به کسب هر کوش نا کست شمرند — رونده گان طریقت به نیم جو بخرند
قبای اطلس آنرا که از هنر عاریست

بلای عشق بحور خور عوامانست — سفر بکوی تو کے تاب خوشخرامانست
مگر قبول عمت حد نا تمامانست — خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

موالفت نه ز رنگینی لبان خیزد — نه از نگاه خط سبز خوش خطان خیزد
گمان مکن که محبت ز این و آن خیزد — لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

مگر نه قبه ایوان بر آسمان داری — مگر نه بام تو زانجم بود دمنا کاری

بدون کردن لطفِ تو ام مددگاری — برآستانِ مشکل توان رسید آری

عروج بر فلکِ سروری بدشوار است

زسوزِ هجر بسی زار دوش نالیدم — بانتظارِ تو چون شمعِ اشک باریدم

زفرطِ گریه چو از هوش رفته خوابیدم — سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم

زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

مکن شکایتِ بسیار و ختم کن حافظ — بر هیچ دفترِ گفتار و ختم کن حافظ

شنو ز عارف و هشدار ختم کن حافظ — دلش ناله میار و ختم کن حافظ

که رستگاریِ جاوید در کم آزاریست

## وله ایضاً

سازِ طرب هم ساز و مهیّا و تمام است — صحنِ چمنم جای و لبِ حوض مقام است

امروز که کارم همه بر وفقِ مرام است — گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است

بیهوده ندانم که بمیخانه درنگ است — بشنو که در آنم چه چه کیفیت و رنگ است

عالم همه خوش خوش دمبدم از باده و بنگ است — گوشم همه بر قولِ نی و نغمهٔ چنگ است

چشمم همه بر لعلِ لب و گردشِ جام است

با روشنیِ طالع و فیروزیِ کوکب — چشم و دلم از نورِ جمالت لبالب

از فضلِ خداوند کریم و کرمِ رب — گو شمع در این بزم میارید که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

از رشک رخت داغ بد لاله رخان را — غیرت کلف آورده برخ ماه وشان را
آنگه بدم زنده کنی مرده دلان را — در بادهٔ ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

سرشاری عشاق بود از می دیگر — بر گردن میناست دریغا سر ساغر
ای بوسهٔ تو خوشترم از شربت کوثر — از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

ما را که سری با نمد و که گلیم است — بی حاجتی از زینت و زیب زر و سیم است
زان دم که خیال تو همی یار ندیم است — تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
بوسته مرا گنج خرابات مقام است

نی شیخیم و نی قاضی نی مفتی و مومن — نی قاری قرآن و نه ملا و نه مفتن
رندیم و خرابات نشین نام مقدین — در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

ما ئیم و هوا داری خوبان خوش انداز — خوبان پری چهرهٔ با غمزه و با ناز
نی اهل صلاحیم و نه زاهد نه ریاساز — می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

واعظ تو که با حق خدایت سر جنگ است — کارت همه دم سمخر اشی و جفنگ است
با ما سکه دلم بتکدهٔ چین و فرنگ است — از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

ساقی بقدح ریز شرابِ طرب انگیز
طرفِ چمن و سیرِ گل و صوتِ دلاویز
مطرب بکن آهنگ صفاهان و تبریز
با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ عیش مدام است

عارف مگزین جز درِ میخانه مکانی
از دست منه جام و سبو تا که توانی
غافل مشو از خدمتِ خم یکدم و آنی
حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایامِ گل و یاسمن و عید صیام است

## وله ایضاً

هر کسی را درونِ خلوتِ دل راه نیست
حق شناسی کار هر بد طینتی گمراه نیست
هر گدای لایقِ قربِ جوارِ شاه نیست
زاهدِ ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

آنکه در کوی محبت ره نوردِ چارسوست
خود اگر زشت است وگر زیبا وگر بد ور نکوست
رنج و راحت هر دو یکسان باشدش در راهِ دوست
در طریقت هرچه پیشِ سالک آید خیرِ اوست
بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

از حریف حیله گر غافل کجا خواهیم ماند
اسپ ما را فیل دولت کی جلو خواهد نشاند
گرچه با ما مهرها بر تختهٔ حیلت نشاند
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

ابلهان در کارِ شرب و شاهد و نقل و کباب
وانکه دانا سینه بریان و جگر خون پُر آب

صاف گوییم بر ملا گو جرم باشد یا ثواب | صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب

کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

گفتمش زاهد سوالی پیش آید لها گرو | زشت و زیبا کس نیامد در تو کش گیری جلو
گفت در مسجد اگر نشنیده از من شنو | هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

ایکه ما را دست مطلب خالی از هر مدعاست | دوش خواهش عاری از اندازهٔ شال و قباست
بنده پرور بار الها از تو نالیدن خطاست | هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

عشق بازی شیوهٔ رندان و الانگان بود | خود شکستن حد سر بازان و سرهنگان بود
بیخودی کی در خور با نام و با ننگان بود | بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود

خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

منکه دایم چشم امیدم بدور قایم است | دستم اندر عروة الوثقی طبع سالم است
فاش میگوییم چه پروا ایم ز لوم لائم است | بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است

ورنه لطف شیخ و ملا گاه هست و گاه نیست

کار و بار عشق خوبان حیرت اندر حیرت است | ماتمش شادی غمش عیش است و رنجش راحت است
با وجودی کاندرونم پر ز داغ حسرت است | این چه استغناست یارب وین چه عالی همت است

کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چه بود این مهر و مه تابندهٔ انوار بخش | وین محلی انجم نورانی لولو درخش
کیست یارب در پس این پردهٔ نیلی منقش | چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

| | |
|---|---|
| عشق بازی را چه کار از حرمت و بیحرمتی ست | با جلال و شان و شوکت عشق را کی نسبتی ست |
| بی سری بی پائی عارف ز والا رتبتی ست | حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست |

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد | گاه در آئینهٔ ماه تماشا میکرد |
| من چه گویم که چسانم ته و بالا میکرد | سالها دل طلب جام جم از ما میکرد |

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

| | |
|---|---|
| با مسلمان و مجوسی و نصارا و یهود | دل سرگشتهٔ ره بوالهوسی بس پیمود |
| تو به بین بیخبری تا بکجایم فرسود | گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود |

طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

| | |
|---|---|
| من سودا زده از فرط تعقل مخدوش | با امیدی که مگر وارهم از خدشهٔ هوش |
| چشم تر با دل پر درد و زبان خاموش | مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش |

کو بتائید نظر حل معما میکرد

| | |
|---|---|
| بمقامیکه در اندیشه نیارد پیوست | مانی وهم و تصور نتوان نقشش بست |
| در صف مغبچگان تکیهٔ عشرت زده مست | دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست |

و اندران آئینه صد گونه تماشا میکرد

الف قامت خود حلقه نمودم چون جیم — آستان بوس شدم بعد ادای تعظیم
دست بستم بصد اعزاز و هزاران تکریم — گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

بجز او نیست کسی در همه عالم موجود — خود بخود شاهد و خود مشهد و خود عین شهود
مگر از روشنی مهر بخفاش چه سود — بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

اگر از خلق نخواهی که رسد در تو گزند — خلق باشند ز تو خوشنود و خدایت خورسند
باد بیهوده بپیمای و دهن را دربند — دیدی آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

سوی من یار اگر لب بسخن بگشاید — طوطی ناطقه ام طبع مسیحی یابد
عجبی نیست اگر فعل نبی بنماید — فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

نرسد مرغ سرا در پرش مرغ هوا — نبود در پر هر زاغ و زغن فر هما
چکند باطل فرعون بحق موسی — این همه شعبده ها عقل که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

عارف آن دل که بگردم بسر زلفی بست — پیش دلباختگان در عدد دلها نیست
با دل داغ که در حلقهٔ سودازدگیست — گفتم این سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

## وله ایضاً

شهید خنجر ناز تو شهریار انند | خمار حسرت جامت جم اقتدار انند
اسیر زلف کمند تو شهسوار انند | غلام نرگس مست تو تاجدار انند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیار انند

بمجلسی که نشستیم با تو در آغاز | نشد ز پردهٔ اسرار با برون آواز
کسی نبود میان من و تو محرم راز | ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدار انند

ز بهر دیدن روی تو ای مه انور | کشیده صف برهت عاشقان خستهٔ جگر
تو ای نگار گر از من نمی کنی باور | بزیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

علی الصباح حلی بسته بر مه از پروین | فگنده خوشهٔ سنبل بخرمن نسرین
نشنده بر رخ چون لاله طرهٔ مشکین | گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوار انند

شتاب عمر به بین صرف شادمانی کن | شراب ناب خور و عیش جاودانی کن
برو بکوی خرابات و کامرانی کن | بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

اگرچه شهرهٔ شهری بزهد چون مه نو | بدانش لتست خمت گشت آفتاب برو
نیرزد این همه تقوی و دانش تو بجو | نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکار انند

نموده ایم ز غربت اراده سوی وطن | ز تیره مرحله پر ز خوف و بیم و فطن

| | |
|---|---|
| ہجوم غفلت و از یک طرف غم رہزن | تو دستگیر شو ای خضر پی خجستہ کہ من |

پیادہ میروم و ہمرہان سوار انند

| | |
|---|---|
| مکن بکنج قفس عارف اینقدر فریاد | منال از غم بے التفاتی صیاد |
| نشاید آنکہ برحم آیدت کند آزاد | خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد |

کہ بستگان کمند تو رستگار انند

## ولہ ایضاً

| | |
|---|---|
| نہ ہر نبی چو محمد پیمبری داند | نہ ہر ولی چو علی راہبری داند |
| نہ ہر ستارہ چو خور ذرہ پروری داند | نہ ہر کہ چہرہ برافروخت دلبری داند |

نہ ہر کہ آینہ سازد سکندری داند

| | |
|---|---|
| اگر چو شمس شہ ناکسی بخود بربست | بہ خود نمائی و آرایشش مشو از دست |
| چہا کرشمہ کہ متبوع تاجداری ہست | نہ ہر کہ طرف کلہ کج نہاد و تند نشست |

کلاہ داری و آئین سروری داند

| | |
|---|---|
| بہ جلوہ چہرہ غیرت اگر برافروزی | تمام خرمن عشاق بینوا سوزی |
| ترا کہ بر صف دلہاست فتح و فیروزی | وفا بعہدہ نکو باشد ار بیاموزی |

وگرنہ ہر کہ تو بینی ستمگری داند ۃ

| | |
|---|---|
| بسا کلاوہ سررشتہ تو بتو اینجاست | بسا لطائف و اسرار گو مگو اینجاست |
| نہ یک مقدمہ ترک آرزو اینجاست | ہزار نکتۂ باریک تر ز مو اینجاست |

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

اسیر دام شدم دانه رانده استم — زهوش رفتم و میخانه رانده استم
بجان رسیدم و جانانه رانده استم — بباغ جنتم از دل دیوانه رانده استم
که آدمی بچه هم شیوهٔ پری داند

عزیز مصری دلهای مردمان آن شد — که خود بصورت و سیرت چو ماه کنعان شد
بمحض حسن نشاید محیط دوران شد — بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بگفتگوی شهان هر کسی نیابد راه — مگر کسی که بود در سواد معنی شاه
مباش غره بخود عارفا خدا است گواه — ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که سر نکته و لطف سخنوری داند

## ولهٔ ایضاً

بدهان تا که ترم کام و زبان خواهد بود — دمبدم از می ام آلوده دهان خواهد بود
نه همی میکشیم تا دم جان خواهد بود — تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود

بسکه چون خم دلم از آتش می در جوش است — علم مستی و کارم همه نوشانوش است
نه کنون غاشیه میکشیم بر دوش است — حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

اگر از باطن مردان خدا ای آگاه
با کمال ادب و صدق بهر شام و پگاه
در بسوی دل صاحب نظران هست راه
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

عرش یک پایه ز ایوان سرای تو بود
ایک ملک دو جهان خلق برای تو بود
مهر یک ذره خورشید لقای تو بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

گردش چرخ اگر صد کشد و زنده کند
حاش لله که خیال تو ام از یاد رود
در هزارم همه گرد آره و بر باد دهد
به چشم آندم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

در پس پرده این نه فلک تو در تو
در حق دردکشان طعنه مزن هرزه مگو
کس نداند که بود زشت و کدامت نیکو
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست نهان خواهد بود

قتل عشاقش و خونخواری مردم مرکوز
بخرام و روش و جلوه گری عالم سوز
شیوه ها در نگه چشم سیاهش مرموز
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

تکیه بر دولت دنیای دنی نیست مناط
فکر بیهوده میندیش و بسر کن به نشاط
بتو آخر که بجز گرد نماند به بساط
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود

برفشاندن در ره شوقت مه و ماهی در آب
نیم بسمل به تمنای وصالت بی تاب

نازنینانه بوجه حسن ازروی صواب … درزمانی که جمال تو برآید زنقاب
طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود

قتل عشاق ستمدیده به کیش تو روا … عاشقان رابمذاق تو فا ترک وفا
بجوار ستم وجور وبفتوا ے جفا … ای که هرگز نکشیده ست دلت جانب ما
تا قیامت دل ما برتو کشان خواهد بود

سوی دلباختگانش نظری نگشاید … زنگ غم از دل سودازدگان نزداید
طالع عارف اگر روز چنین بنماید … بخت حافظ گرازین گونه مدد فرماید
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

## ولہ ایضاً

جهان جور وجفا وستم نخواهد ماند … زمان رنج وملال والم نخواهد ماند
همیشه طفل شکم درشکم نخواهد ماند … رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

بدین سرا که نه جان ماند ونه جانانه … بجز شبی نتوان ساختن درو خانه
زمن شنو دهمت پند کی ظریفانه … غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

غریب وبیکس وبی یار وغمگسار شدم … ضعیف وخسته وبیمار ودلفگار شدم
خراب دربدر وپوچ وبیوقار شدم … اگرچه درنظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

مشو فریفتهٔ قارون صفت بسیم و بزر
غرور و کبر و رعونت بخاک تیره سپر
بگوش دل شنو این پند به ز گنج گهر
توانگرا دل درویش را بدست آور
که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند

اگر غلام و اگر خادم و اگر مولا
اگر که منعم و مفلس اگر که شاه و گدا
چو مرد و زن چه سعید و شقی چه پیر و فتا
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

ز تیره بختی و بد طالعی مزن فریاد
شراب نوش کن و رنج و غم ببر از یاد
دمی که بود شب آبستن و سحر میزاد
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه به گیتی دژم نخواهد ماند

بدور عمر که ناپایدار و ناابد است
شراب نوش و طرب کن ترا اگر خرد است
درین مقام که هنگامهٔ قبول و رد است
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

گرت هواست که در دهر ماند از تو اثر
بکوش در عمل خیر و نیکوی یکسر
گشای چشم بصیرت بمردمی بنگر
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ببزم دور که خواهد جفایش آئین بود
همیشه خواهدش آئین تفتن و کین بود
بدرد صاف نشاید که تلخ و شیرین بود
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار جام که دوران غم نخواهد ماند

عنانِ خویش چو عارف بادوسپر حافظ | بصبر خو کن و دندان بلب فشر حافظ
امیدوار به الطاف او بمر حافظ | ز مهربانیِ جانان طمع مبر حافظ

که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند

## وله ایضا

به بهاران بدل ایامِ خزان خواهد شد | دور دورِ می و مینا و مغان خواهد شد
شاهدِ گل ز پسِ پرده عیان خواهد شد | نفسِ باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نوبهار آید و افتد بگلستان قلقل | کف برآورده زند جوش نالحی خرم مل
برفشاند گره از کاکلِ مشکین سنبل | این تطاول که کشید از غمِ هجران بلبل

تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

کامگارانه و سرشار و خوش و خرم و شاد | ز و قبال دهی و دورانِ خزانی آزاد
سرخ رو هی می سرسبزی و شاداب مراد | ارغوان جامِ عقیقی بسمن خواهد داد

چشمِ نرگس بشقایق نگران خواهد شد

تا بکی صید توان بود بدامِ تزویر | در صفِ موعظه تا چند توان شد اسیر
واعظا ای طوطیِ شیرین سخنِ خوش تقریر | گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر

مجلسِ وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای سراپرده نشینانِ ریاضِ وصلت | کامگارانِ گلستانِ و داد و خلت

مان مباداکه زمی نان گذرد در غفلت | گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت

که بباغ آمد ازین راه وازان خواهد شد

زنده گانی بنود تکیه گه دهر دنی | الهی گردم بگذشته وآینده زنی
حالیا چونکه میت هست وبت گلبدنی | ای دل از عشرت امروز بفردا فگنی

مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

اگرت باز بود بر سخنم گوش شنید | ور ترا معنی این نکته رسد در فهمید
بانگاری بگلستان رو و در سایهٔ بید | ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

روز مستقبل و ماضی منما گفت وشنود | حال را باش که بر حال تو بخشاید سود
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ بلحن داود | مطربا مجلس انس است غزل خوان وسرود

چند گوئی که چنین رفت وچنان خواهد شد

قصد عارف که زغیب آمده در ملک وجود | بخدا غیر تماشای تو ای دوست نبود
آخر ای طاق دو ابروی تو محراب سجود | حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

## وله ایضا

دمبدم میکشم از خون جگر جامی چند | می نشینم بصف محنت وآلامی چند
ای که دل برده وخون کرده باقامتی چند | وصف حالی بنوشتیم وشد ایامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

آستانی که درو ذره نماید خورشید | طائر قدس هم آنجا نتوان گشت ستید
ضعفا را به چنین جای رسیدن چه امید | ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید

هان مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

نوبهار آمد و هنگام شرابست شراب | مرغ دل در طلب باده کبابست کباب
ساقیا دور مسرت وقت شتابست شتاب | می چو از خم برفت و گل افگند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

غرضم آنچه ز دلبستگی زلف سیاست | شدت رقت قلب و خفقان و سوداست
ایکه تلخ از لب شیرین تو حلوای شفاست | قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه چند بر آمیز به دشنامی چند

رند و بدنام و خرابیم و نداریم هنر | بجز از میکشی و باده پرستی دیگر
نه هواخواه بهشتیم و نه بدخواه سقر | زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

فرض کردم که شود داغ دلم از حد بیش | داغ بر داغ که از داغ بود جانم ریش
حاشا لله که کنم فاش خرابم در کیش | پیر میخانه چه خوش گفت بدردکش خویش

که نگو حال دل سوخته با خامی چند

نی بود آنکه شود بوی گلش دق از بو | روح را راحت و مشکوی بدن را با نو
حرمتش راست مگر نافع للناسش گو | عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

سرخوشانی که خرابات مغان یار شماست
غم مدارید که رحمت گل ادبار شماست
می پرستی هنر و باده کشی کار شماست
ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

ای که از مهر تو خورشید تجلی آموخت
عارف از تاب جمال تو سراپا افروخت
جنس روشنگری حسن بحجر من اندوخت
حافظ از ماه رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی بدنامی چند

## ولہ ایضاً

گفته های دلفریب و نغز از بر میکنند
تا پنداری که تقلید پیمبر میکنند
مشق شیرین گفتگوی را مکرر میکنند
واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

وعظ فرما هر یکی بگرفته عرش منبری
قول اوشان دیگرست و فعل اوشان دیگری
در تلاش بلع اموال خلائق اژدری
گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

دل نه بندد آدم فهمیده در مال جهان
عشرت هرمز نبندد شوکت نوشیروان
گرچه پرویزیست و گنج شایگان بارگان
یارب این نو دولتان را بر خر خویشان نشان
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

میبرد تاریکی دل را شراب ارغوان
جام بر کف گیر و بنگر صافی روشندلان

تا بکی بیهوده میگردی بگرد صوفیان ‌‌ ‌ ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان

می دهند آبی و دلها را منور میکنند

دردمندان او و از درد بیدرمان او ‌ ‌ حاجت مرهم ندارد زخم دل‌ریشان او

کی دماغ سلطنت دارند مسکینان او ‌ ‌ بنده پیر خراباتم که درویشان او

گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

غیر تسلیم و رضامندی درین ره میپوی ‌ ‌ رو بجز گردن نهادن جادهٔ دیگر مجوی

شرم کن دیگر سخن از پاکدامانی مگوی ‌ ‌ بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

بو العجب کاریست کار اهل این دار الاساس ‌ ‌ یک بدیبا نازدار و یک بزربفتی لباس

اطلس و کمخواب خر را پیش تا زیر پلاس ‌ ‌ آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس

هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

قلب را صافی نما تا صفهٔ صافان شود ‌ ‌ سینه را آینه کن تا مطلع خوبان شود

حجرهٔ تن پاک کن تا قابل مهمان شود ‌ ‌ خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

در تصور گر ازل را یا ابد سازند جفت ‌ ‌ هیچکس عارف چو حافظ گوهر معنی نسفت

شعر دیگر شاعران نزدش نمی ارزد بمفت ‌ ‌ صبحدم از عرش می‌آمد ندائی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

## وله ایضاً

درد پنهان ترا دادرسی مے آید
بمدادای تو روح القدسے می آید
نالهای تو بکار تو بسی مے آید
مژده ای دل که مسیحا نفسے می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی مے آید

پیش ازین خم صفت از گریه سرشار مجوش
دم فرو در کش و خاموش شو ای دل مخروش
ابر سا بر اثر دیده خونبار مکوش
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی مے آید

یک سوے کعبه سراسیمه به آهنگ نواست
با وجودی که هوای سر کویش همه راست
یک سوی دیر بسر گشتگی بانگ دراست
کس ندانست که منزلگه معشوقه کجاست
این قدر هست که بانگ جرسے مے آید

در ریاض بدن و در چمن این سر و تن
ای گل و سنبل و ای نرگس و ای سرو و سمن
زو نشانی بمیان نیست بجز صوت سخن
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله مے شنوم کز قفسے مے آید

جلوه حق نبود در خور دید هر کس
زاهد ای مرحله پیمای بیابان هوس
بر نتابد شرر برق تجلی را خس
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسے مے آید

آنکه سرگرم خیال تو نمی باشد کیست
مرد و زن پیر و جوان آنکه گدا آنکه غنیست
وان گدا مین بود ای بت که بعشق تو زیست
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی مے آید

عازم ملک عدم جان بلبم دمبدم ست
تکیه بر زندگی ام بس کم و بسیار کم ست

ای صبا وقتِ مددگاری و لطف و کرم ست — دوست را گر سر پرسیدنِ بیمارِ غم است

گو بیا خوش که هنوزش نفسے مے آید

فرض کردم که سراپا همه تن بے هنرم — بیدل و واله و آشفته و بے پا و سرم

نسزد یار که محروم برانی ز درم — عرصه ده که به میخانهٔ اربابِ کرم

هر حریفی ز پئے ملتمسی مے آید

بارخ چون مه و باقامتِ چون سرو روان — غیرتِ طوبی و رشکِ همه حورانِ جنان

بخر امیکه بقربان کندش عارفِ جان — یار دارد سرِ دلبردنِ حافظ یاران

شاهبازی بشکارِ مگسے مے آید

## وله ایضاً

عبث نمی کشم از سینه آهِ آتش خیز — بهر زه ام نبود شعلهٔ درونی تیز

مرا که دیده ز لختِ جگر بود لبریز — دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز

دروغ وعدهٔ و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای باغ و لبِ جوی و سایهٔ شمشاد — بهارِ سبزه و صد گونه رنگِ استعداد

به نیکبختی و حسنِ نصیب و طالعِ شاد — فدای پیرهنِ چاکِ ماهرویان باد

هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

زبان شسته بدرگاهت آمدم رحمی — دلِ شکسته بدرگاهت آمدم رحمی

امید بسته بدرگاهت آمدم رحمی — فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بشر اگرچه ز تقوی نهیست الیاقی — تمام تن همه ماؤمنی است الیساقی

غرض که نیست ملک آدمی ست ایساقی — فرشته عشق نداند که چیست الیساقی

بیار جام شرابی بخاکِ آدم ریز

دلا دراز مکن پا ز حد که هر ساعت — مکوش بر اثر شد و مد که هر ساعت

بکبر و ناز میفراز قد که هر ساعت — مباش غره ببازوی خد که هر ساعت

هزار شعبده باز و سپهر شر انگیز

هزار واعظ اگر در فصاحت آویزد — هزار رنگ بلاغت بگفتن آمیزد

اگر ستیزد و خواهد اگر که نستیزد — غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

دلا اگرچه نئی با مرادِ خاطر جفت — گلی ز باغِ تمنای خاطرت نشگفت

ز درد و صافی دوران چه جای گفت و شنفت — بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت

که در مقامِ رضا باش و از قضا بگریز

ترا اگرچه بود عارفا ز خویش خبر — توئی و نام جدائی ز خود نهاده بسر

قسم به آنکه جز او نیست شاهدی دیگر — جمالِ یار ندارد حجاب و پرده مگر

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

## ولہ ایضاً

آتش آن مے مغانہ ہنوز | میسزند در دلم زبانہ ہنوز
کاتشش شب بود در میانہ ہنوز | مستم از بادہ شبانہ ہنوز
ساقئی مارفتہ خانہ ہنوز

گر ہزارم بہ تیغ ابروئے | سر نمائے کہ باز نیکوئے
ای کہ خو کردہ بہ بدخوئے | میکشی و بغمزہ میگوئے
توبہ کردے ز عشق یا نہ ہنوز

غمزہ ات در کشاکش ابرو | در دل مردمان شگافد مو
کشتہ بر کشتہ می طپد ہر سو | چشم مستت بغمزہ جادو
میزند تیر بر نشانہ ہنوز

غم ہجری بسر نبردہ شبی | رہ کوئے نرفتہ منشعبی
توکہ از سر دو گرم در تعبی | در دریائے عشق میطلبی
جان نیاوردہ در میانہ ہنوز

ہر چہ بینی بچشم سر مشہود | عین او بین بعین او موجود
او کجا کاست یا کجا افزود | ہست مجلس بران قرار کہ بود
ہست مطرب بدان ترانہ ہنوز

گرچہ روزم شب ست و حال تباہ | شغل کارم فغان و نالہ و آہ
من و از عشق توبہ یا اکراہ | نازنینا ز عشق توبا اللہ
عاملے توبہ کردو مانہ ہنوز

عارفا از تو نشان آمد | از تو معشوقہ برگران آمد

وصلِ جانان بہترک جان آمد | حافظ خستہ درمیان آمد

می کند یار از و کرانہ ہنوز ؎

# ولہ ایضاً

درآمد ناگہان از در مرادوش
زصہبائے محبت مست و مدہوش
بہ حیرت ماندہ من در روی نیکوش
ببرد از من قرار و طاقت و ہوش
بتِ سنگین دلِ سیمین بناگوش ؎

نبود ایمان و دین و دل مرا یار ؎
مرا ہم نام و ننگی بود درکار ؎
ولے از من بغارت برد ناچار
نگارِ چابکِ شوخِ کُلہ دار
حریفِ مہوشِ ترکِ قباپوش

شدہ تا سینہ ام ماوای عشقش
بجانم از لقِ گرمای عشقش
غریقم گرچہ در دریای عشقش
زتابِ آتشِ سودای عشقش
لبانِ دیگ دائم میزنم جوش

نہ پنداری کہ در عشقش چہ جانم
کہ از مردن رہائی سے توانم
نہ چون بیرون رود از جسم جانم
اگر پوشیدہ گردد استخوانم
نگردد مہرِ ش از جانم فراموش

اگرچہ در غمش پالودہ خاطر ؎
برنج و محنتم آسودہ خاطر
سراپا گرم اندوہ خاطر ؎
چو پیراہن شوم آسودہ خاطر

اگرش همچون قبا گیرم در آغوشش

بقامت صنوبر و ملکینم به بر ده	زخود بار دے رنگینم به بر ده
نه یک آنم نه یک اینم به بر ده	دل و دینم دل و دینم به بر ده

بر دوشش بر دوشش بر دوشش

سخن سنجے سزای تست حافظ	بعارف هم عطای تست حافظ
مرادم در شفای تست حافظ	دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوشش

## وله ایضا

مقام دلکشا و سایهٔ ابر بهاری خوش	نسیم جانفزا اسیر گل و صوت هزاری خوش
بحمد الله والمنه که دارم روزگاری خوش	کنار آب پای بید و طبع شعر یاری خوش

معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شراب ارغوانی داری و طرف گلستانی	بهار سبزه و وقت خوش و محبوب خوش خوانی
درین دنیای دون و در چنین منزلگه فانی	الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگار خوش

نشاید تکیه کردن ساعتی بر گردش دوران	دمی نتوان نمودن اعتماد بر حیات ای جان
می صافی بساغر کن بیا ساقی ترا قربان	شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان

که مهتاب دل افروزست و طرف جویباری خوش

کدوی خشک ازان سر به که بی دردی دلدارست
وزان مشت گل بهتر که بی در قبضه یاریست
درین عالم که هر کو گرم سودا و ربی کاریست
هر آنکس را که بر خاطر ز مهر دلبری باریست

سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بسود انگه با تو در روز و شب در چمن و در چندم
ز جمعیت بود حدت سر خوش و مسرور و خورسندم
نه پنداری که غیر از این بچیزی آرزومندم
عروس فکر را از زیور ز فکر بکر می بندم

بود گر نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

پی کسب سعادت گه بمسجد گه به بتخانه
خرابی تا کجا در جستجوای مرد دیوانه
ز عارف می پذیری گر تو این پند حکیمانه
به غفلت عمر شد **حافظ** بیا با ما بمیخانه

که شنگولان شیرینیت بیاموزند کار خوش

# وله ایضاً

ماه سیمای تو خوش گوهر دندان تو خوش
رفتن و ایمای تو خوش نرگس شهلای تو خوش
خط خوش و خال خوش و زلف سمن سای تو خوش
اینهمه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش

همه سرگرم خیالت چه وضیع و چه شریف
غم سودای ترا شاه و گدا جمله حریف
ای که محبوب لطیفی تو و معشوق ظریف
همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

منکه مستغنیم از نافهٔ چین مشک تتار
بی نیازم ز تماشای گل باغ و بهار

لحظه در لحظه بشام و سحر و لیل و نهار | هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلفِ سمن سای تو خوش

دهنت چشمهٔ خضر است و جمالِ تو صبیح | سخنت آبحیاتست و کلام تو فصیح
تو که در رنگ رخی یوسف و در خنده مسیح | عشوه و نازِ تو شیرین خط و خالِ تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پا ز سر تا نبود رفتنِ کویت دشوار | ترکِ جان تا نشود وصلِ تو مشکل آید یار
منِ غمدیدهٔ حسرت زده سینه فگار | در رهِ عشق که از سیلِ فنا نیست گذار
می کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

ایکه در حسن بسی بنده چو یوسف داری | بی نظیری بفنِ دلبری و دلداری
خنده ات گرچه فرح بخش بود بسیاری | پیشِ چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند وقتِ مرا از رخ زیبای تو خوش

طرفی دغدغهٔ رهزن و دزدِ گذر است | طرفی و اهمهٔ دین و دل و جان و سر است
عشق هرچند که عارف سفر پر خطر است | در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظِ بیدل به تولای تو خوش

## وله ایضاً

ترا که کام روا گشته گردشِ افلاک | میت بجامِ مراد است و جا بسایهٔ تاک
کنایتی بتو گویم بشرطِ استدراک | اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر
چه تر چه خشک اگر ناگوار گر که گوار
مکن زیاد فراموش گفتمت زنهار
برو بخور چه که داری بخور دریغ مدار

که بے دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بملکے که از و جان بعافیت نبرے
نظر اگر بحقیقت کشاده درنگرے
همیشه منتظر این دم و دم دگرے
چه دوزخے چه بهشتے چه آدمے چه پرے

بمذهب همه کفر طریقتست امساک

نیم اگرچه بقیمت بهای یک ارزن
مگر بفور یک این آرزو و لم مشکن
شمار هیچ گیاهے نیم درین گلشن
طفیل جان خودای سرو ناز پرور من

که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

بسوی مضبطه عارف سبک عنان رفتے
برون ز قید خودی راست در جهان رفتے
سعید و مقبل و فیروز و کامران رفتے
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتے

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

## وله ایضاً

عالمے را به نظر زیر و زبر مے بینم
عهد طوفانی نوح ست مگر مے بینم
موج زن هر طرفے سیل خطرے بینم
این چه شوریست که در دور قمر مے بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر مے بینم

روستازاده بصد گونه نعم خورسندست　　آنکه شهزاده گدا پیشه و حاجتمندست
تو ببین کجروشیهای فلک تا چندست　　ابلهان راهمه شربت زگلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر مے بینم

دُر و خرمهره که ویدست بقیمت یکسان　　زاغ و طوطی که شنیده ست بتربیت همشان
آه آه از ستم سفله نوازی جهان　　اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

همه از مرد و زن و پیر و جوان خاص و عوام　　چه گدا و چه شهنشاه چه آقا چه غلام
هرچه هستند خلائق زکه و مه بتمام　　هر کسے روز بهی میطلبد از ایام
مشکل اینست که من روز بتر مے بینم

گردش چرخ ندانم که چه در سر دارد　　دور گردون چه بلا در دل بساغر دارد
نه مگر فکر بپا کردن محشر دارد　　هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد
هیچ مهرے نه پدر را به پسر می بینم

دوست از دوست چو دشمن که ز دشمن بحذر　　شوهر از زن گمان بد و زن از شوهر
گوچه باقی ست ز آثار قیامت دیگر　　دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر مے بینم

تا برآید ز تو عارف بگرو نیکے کن　　نیکی ار خواهیست اید مجلو نیکے کن
پی جمع گهر لعل مرو نیکے کن　　پند حافظ شنو ای خواجه مرو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

## وله ایضاً

بقدرِ همتِ خود هر قدر نظاره کنم — من آنیم که زمی فصلِ گل کناره کنم
بشیخِ جام درین مشکل استشاره کنم — بعزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

بکامِ دردکشان شد بهار و سبزه دمید — هر آنکه ششِ درمی داشت داد و باده کشید
هوای گلشن و بادِ بهار و سایه بید — سخن درست بگویم نمی توانم دید

که می خورند حریفان و من نظاره کنم

روم بگلشن و بر وضعِ عندلیبانی — کشم شراب و شوم گرم در غزل خوانی
زخود برایم و از نخوتِ مسلمانی — به تختِ گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

رسید موسم گل باده را رواج کنید — بشادی و طرب و عشرت ابتهاج کنید
زخام و پخته حکیمانه امتزاج کنید — بدورِ باده دماغ مرا علاج کنید

گر از میانهٔ اهلِ طرب کناره کنم

اگرچه سرزنشی کرد مدعی به نهفت — که را دماغ کند بار قیب گفت و شنفت
سحر بطرفِ چمن بلبلی چه خوش میگفت — ز روی دوست مرا چون گلِ مراد شگفت

حوالهٔ سرِ دشمن بسنگ خاره کنم

اگرچه در نظرت منعمانم مسکین ؎ — خراب و خسته و زار و نزار و خار و حزین
مبین بصورتِ حالم ضعیف و زار چنین — گدای میکده ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم ؎

گناهگارم و در معصیت بلا تشبیه ؎ — بفتوی فقها جمله واجب التشبیه ؎

به هر جهت چو منم زشت و روسیاه و کریه ‌ ‌ ‌ نه قاضیم نه مشائخ نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

اگر فقیه و اگر مفتی و اگر حافظ ‌ ‌ ‌ و گر محدث و گر زاهد و اگر واعظ

ز کر هر همه عارف خدا حافظ ‌ ‌ ‌ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

به بانگ بربط و نی رازش آشکار کنم

## وله ایضاً

منکه در راه بتان دین و دل از کف دادم ‌ ‌ ‌ در سر و کار محبت همه تن بر بادم

نه ز عباد و نه در سلسلهٔ زهادم ‌ ‌ ‌ فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

همه تن صاف چو آئینه سراپایم بود ‌ ‌ ‌ سر بسر کون و مکان محو تماشایم بود

عیش همبزمی حوران دلاسایم بود ‌ ‌ ‌ من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

هم پر جمع ملک مال فشان بر آفاق ‌ ‌ ‌ در هوای حق و سیر حیرت استغراق

من پر کندهٔ مهجور پریشان اوراق ‌ ‌ ‌ طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم

بادهٔ دلکش و گلروئی حور و لب حوض ‌ ‌ ‌ ورزش باد و سمن بوئی حور و لب حوض

حسن غلمانی و نیکوئی حور و لب حوض ‌ ‌ ‌ سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض

بهوای سر کوی تو برفت از یادم

من وغیر از غم عشق قراری زنهار
سخن از توبه مکن زاهد وبس کن گفتار
من وجز بندگی حضرت عشق استغفار
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

اشک سرخ ست شراب من مستانهٔ عشق
نه کنونست مرا ورد لب افسانهٔ عشق
سوز دل شور کباب من دیوانهٔ عشق
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از تو بمبارکبادم

مانی صنع ندانم بچه تقدیرم ساخت
عمری اندر تگ وپو رفت ودل دیده گداخت
دست قدرت بچه رنگ وبچه رویم پرداخت
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

رود رود اشک ترم میرود از چشم سراست
گله از غیر ندارم که بهر کرده جزاست
میخلد در جگرم خار غم هجر بجاست
میخورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

## وله ایضاً

از مکر زاهدان جهان اجتناب کن
مطرب نوای بربط وچنگ ورباب کن
ترک امید وبیم ثواب وعقاب کن
صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

| | |
|---|---|
| دنیا مثال بحری و ماییم چون حباب | هردم هزار موجه و بنیاد ما بر آب |
| دور شباب میگذرد ساقیا شتاب | زان پیشتر که عالم فانی شود خراب |

ما را بجام بادهٔ گلگون خراب کن

| | |
|---|---|
| دانی که می بما چه اثر زاهدا کند | دفع غرور و نخوت و کبر و ریا کند |
| خواهی اگر بحق تو رحم دعا کند | روزی که چرخ از گل ما کوزها کند |

زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

| | |
|---|---|
| ساقی دورتا بچشانید درد و درد | کس را بکام دل قدح از صاف پر نکرد |
| برخیز ای ندیم که بر سقف لاجورد | خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد |

گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

| | |
|---|---|
| مسکن مساز بیهده در این دو در سرا | از یک درش درای و ز دیگر برون برا |
| این یک دو دم که فرصت دورست ساقیا | همچون حباب دیده بروی قدح کشا |

وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

| | |
|---|---|
| هرگز مرید وعظ و خرافات نیستم | بدخواه اهل عشق و خرابات نیستم |
| رندیم و مست و اهل مناجات نیستم | ما فرزهد و توبه و طامات نیستم |

با ما بجام بادهٔ گلگون خطاب کن

| | |
|---|---|
| می ناروا فریب و دروغ و ریا روا | بر کیش شیخ و مذهب اسلام مرحبا |
| تقلید خواجه راه نجاتست عارفا | کار ثواب باده پرستیست حافظا |

برخیز و روی عزم بکار ثواب کن

## وله ایضاً

تا کی مقیم کهنه سرای دو در شوی
زان پیشتر که از همه سو بی مفر شوی
غافل بعمر و زید و مقام و مقر شوی
ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

روی طلب متاب بخوف از نهیب عشق
برخیز و خویش زیر بغل زن کتیب عشق
هرگز مدار بیم فراز و نشیب عشق
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

با قلب قلب حسن قبول صفا مجو
ای دل عیار عشق کنی گرچه آرزو
راه خلاص با اثر غل و غش مپو
دست از مس وجود چو مردان ره بشو
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

تن پروری بعالم جانت فتور کرد
خود کامیت خراب شراب غرور کرد
چشم دلت ز دیدن جانانه کور کرد
خواب و خورت ز مرحله عشق دور کرد
وقتی رسی به عشق که بیخواب و خور شوی

گر چشم دل به جلوه جانانت اوفتد
بر سر اگر که سایه یزدانت اوفتد
قطع نظر ز حور و ز غلمانت اوفتد
گر نور مهر حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

جای اقامتت حرم کبریا شود
جسم تو صاف آئینه حق نما شود
مفروش زیر پای تو عرش علا شود
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در شاهراه عشق چو بی پا و سر شوی

تا سر بصدق دل ننهی در ره فنا
هرگز گمان مکن که شوی واصل بقا

عشق و خودی خیال محال ست عارفا | اگر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک در که اهل نظر شوی

## ایضاً

نه جمشیدم نه کیکاوس و نی کی | نه مفتون خراسانم نه از ری

بستی هر دم و هر لحظه هی هی | لبش میبوسم و در میکشم می

به آب زندگانی برده ام پی

به بحر بیکران عشق چون خس | بر و موج غمم از پیش و از پس

خداوند البشر یار دلم رس | نه رازش می توانم گفت با کس

نه کس را می توانم دید با وی

درین فانی سرای حیرت آباد | که بر بیداد و جورش رفته بنیاد

سرم ساقی بقربان سرت باد | بده جام می و از جم مکن یاد

که میداند که جم کی بود و کی کی

بهار خوش نسیم روح افزا | بهشت دلکش و خلد دل آسا

سرت ساقی بگردان جام و مینا | بزن در چنگ چنگ ای مطرب ما

رگش بخراش تا بخروشم از وی

زعین شفقت و مهر دلارام | دمادم رو برو هر صبح و هر شام

بلذت یابی اقسام اقسام | لبش میبوسم و خون میخورد جام

رخش می بینم و گل میکند خوے

به بزم عشق عارف تا بدانی — نباشد از خموشی به بیانی

حدیث معرفت تا چند خوانی — زبان را درکش ای حافظ زبانی

زبان بے زبانان بشنو از نے

## ولہ ایضا

در گلستانیکه از جنت بخوبی عار داشت — صد بهار تازه در نظارِ سرِ دیوار داشت

هر طرف جاری هزاران چشمهٔ کوثر بار داشت — بلبلی برگِ گلی خوش رنگ در منقار داشت

وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

خواستم تا در حقیقت دانم این اسرار چیست — درمیانِ عینِ شادی گریهٔ سرشار چیست

روبرو دلدار و دیگر شکوه از دلدار چیست — گفتمش در عینِ وصل این نالهای زار چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوقه درین کار داشت

گر نگردد از بنده پروا نیست جای اعتراض — غنچه سان با ما نشد وا نیست جای اعتراض

هر بساطم زد سر پا نیست جای اعتراض — یار اگر نه نشست با ما نیست جای اعتراض

بادشاهِ کامران بود از گدایان عار داشت

شر نما در عالم ظاهر بباطن محض خیر — هر نفس دل با خدا مشغول و لیکن جا بدیر

واجب آمد عین را پوشیدگی از چشم غیر — وقت آن رند قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

هر چه میداری بمی ده بیم ناکامی مکن | جام را از کف منه خوف بد انجامی مکن
کوشش کن ای دل زین دار و ابروی حاجی مکن | گرم بد راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

گر چه هر دم دل برنگ لفظی تدبیر جوست | چشم جانم از وفا هر چند نقش آرزوست
پای تا سر خود گرفتم وقف استرضای دوست | بر نمی تابد نیاز و ناز با جسم دوست

خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خویشتن را چند در کوی بتان حیران کنیم | گه نثار این شویم و گه طواف آن کنیم
به که از صنعت بصانع جان و دل قربان کنیم | خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

زیر پهلو فرش خاک و زیر سر بالین خشت | به بود در کوی جانان عاشقان را از بهشت
صبحدم عارف همی دیدم که در کوی گشت | چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

## و له ایضاً

مسجد و مدرسه را داره ریا می بینیم | زاهدان را همه در مکر و دغا می بینیم
این چه حالیست که من و انجا می بینیم | در خرابات مغان نور خدا می بینیم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینیم

گر ز بام و در و ایوان سرایش در جوش | خلقی از ولوله عرض تمنا بخروش

یک نظر دوخته بر چشم وی کی در ابروش　　الکیست دردی کش این میکده یارب بدوش

قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جاده کعبه مپیما رہ میقات مپو　　لامکان را به تجاهل زمکان باز مجو

سر خود گیر دبر و لاف مزن هرزه مگو　　جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

پای تا سر همه تن محو تمنای وصال　　گرچه ایصال توصل تو بود امر محال

دلربایانه بصد رنگ و هزاران تمثال　　بروم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گویم که درین پرده چها می بینم

چونکه در خود نگرم خوب به امعان نظر　　انچه من یافته در خویشتن از حسن اثر

فکر و اندیشه و تشویش و غم و خوف و خطر　　سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر

همه از تربیت لطف شما می بینم

پرورِ عشق عبث نیست گدائی کردن　　در رهِ عاشقیم بی سر و پائی کردن

اینکه می بینم از خویش جدائی کردن　　خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن

فکر دور است همانا که خطا می بینم

گرچه گردیده ام از هجر رخش زار و حزین　　مگرم بی اثر از بوی گل روش مبین

قسم زلف خم اندر خم چین اندر چین　　کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین

انچه من هر سحر از باد صبا می بینم

زهر تریاق و گل و خار اگر نوش و نیش　　کامل الذات بود هر یکی اندر حد خویش

وارسی گر بنزدیک زنی و روپس و پیش　　نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسئله بے چون و چرا می بینم

دیده گر دوست نه بیند چه بود حاصلِ دید
نام آن دل که درو عشق نباشد مبرید

پی آزارِ دلِ عارف عاشق مشوید
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید

که من او را ز محبانِ شما مے بینم

## وله ایضاً

برتختِ طرب مقام دارد
کام دو جہان بکام دارد

گر بختہ و گر کہ خام دارد
آنکس کہ بدست جام دارد

سلطانیِ جم مدام دارد

در دورِ فنا ثبات ازو یافت
عمری ابدی صفات ازو یافت

از دستِ اجل نجات ازو یافت
آبی کہ خضر حیات ازو یافت

در میکدہ جو کہ جام دارد

تا کے پے زاہد ریا کار ؛
تا چند مرید شیخ مکّار

خود را پے این و آن میازار
سر رشتہ جان بہ جام بگذار

کاین رشتہ ازو نظام دارد

قطع نظر از بہشت و طوبے
ہر چند کہ ہست ترک اولیٰ

بی حجت و بے دلیل و دعوے
ما و مے و زاہدان و تقوے

تا یار سر کدام دارد ؛

چون بے مے الفت توان زیست
از ہر چہ اگر کہ ہست وگر نیست

بی نشئہ عشق عارضت کیست
بیرون ز لب توساقیا چیست

در دور کسی کہ کام دارد

آن حالت دلکشاے مستی
آفت وخیز وادا ے مستی

وان شورش فتنہ زای مستی
نرگس ہمہ شیوہ ہاے مستی

از چشم خوشش تو وام دارد

عمریست کہ سوبسو دلم را
در عالم گفتگو دلم را

بگذشت بہ جستجو دلم را
ذکر رخ و زلف او دلم را

در دیست کہ صبح و شام دارد

ترک نگہش بلاے دوران
شیرین خندہ اش غنچہ خندان

خال سیہ آفت دل و جان
بر سینہ ریش دردمندان

لعلش نمکے تمام دارد

عارف کہ بود برتبہ و شان
از اہل وفا و خیل عرفان

تا باشدت ای بت از غلامان
در چاہ زنخ چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

## ولہ ایضاً

ما چشم بینا باجان آگاہ
بر چشمہ خضر بر دیم خوش راہ

هر روز و هر شب هر وقت و هر گاه — عیشم مدامست از لعلِ دلخواه

کارم بکام ست الحمد لله

کنج گلستان تا صهبا بنغش — رعنا و زیبا محبوب مهوش

دیگر چرائی آخر مشوش — ای بخت سرکش تنگش به بر کش

گه جام زرکش گه لعلِ دلخواه

چندانکم از می مستانه کردند — کز خود بُگلی بیگانه کردند

وانکه چه کارے رندانه کردند — مارا بمستی افسانه کردند

پیرانِ جاهل شیخانِ گمراه

از کید کاید کردیم توبه — از کارِ فاسد کردیم توبه

مشتق و جامد کردیم توبه — از فعلِ زاهد کردیم توبه

وز قول واعظ استغفر الله

با جلوه گل گل بر شگفیده — از خانه بیرون خوش خوش چمیده

تنهانه یکمن از خود رمیده — کافر بمینا داین عجم که دیده

از قامتت سرو از عارضت ماه

تا چند گریم در اشتیاقت — در اشتیاقِ طاق و رواقت

در دورِ عشق و عهدِ وثاقت — جانا چه گویم شرحِ فراقت

چشمی و صد نم اشکی و صد آه

گیرم که میرم صد ره بحسرت — از سوزِ عشق و دردِ محبت

گر خاک گردم در کوی الفت — رو برنتابم از راهِ خدمت

سر بر ندارم از خاک درگاه

| | |
|---|---|
| تحمل طلب راچون بر نباشد | هیچ از تحمل بهتر نباشد |
| چون چاره ایدل دیگر نباشد | از صبر در عشق خوشتر نباشد |

صبر از خدا جو عمر از خدا خواه

| | |
|---|---|
| ایدل بکویش خوش بود وقتم | با خلق و خویش خوش بود وقتم |
| هردم ببویش خوش بود وقتم | وقتی بر ویش خوش بود وقتم |

از وصل جانان صد لوحش الله

| | |
|---|---|
| عارف همانا ز ارشادِ حافظ | صاحب سخن شد ز امدادِ حافظ |
| ای درس عشقت اورادِ حافظ | ذوق لبت بر ازیادِ حافظ |

ورد شبانه درس سحرگاه

## خمسه بر غزل حضرت شاه نعمت الله ولی رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| حق شناسان ولایت را صلا باید زدن | بجز مولا حلقه در ملک ولا باید زدن |
| سکه بر جانِ نفسِ مصطفیؐ باید زدن | دمبدم دم از ولای مرتضیٰ باید زدن |

دستِ دل در دامنِ آل عبا باید زدن

| | |
|---|---|
| در عبادت گر بر وافتی بمسجد همچو خشت | طاعتت فسق است و کارت باطل و مسجد کنشت |
| گوش جان بگشا اگر خواهی برای بهشت | نقشِ حبِ مصطفیٰ بر لوحِ جان باید نوشت |

مهرِ مهرِ حیدری بر دل چو ما باید زدن

سینه را از خاک کبر و کینه اول پاک دار — با گلاب انگه دهن کن شست و شو هفتاد بار
بهر حل و عقد هر مشکل مکرر شار شار — لا فتا الا علی لا سیف الا ذو الفقار
این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن

سطح گیتی سفره گسترده عام علی ست — مهر و مه دو گرده بر خوان انعام علی ست
بینی و ابرو و چشم عین یا لام علی ست — سکه روی موالی سکه نام علی ست
بر رخ دنیا و دین چون بادشا باید زدن

در عمل گر یک جهان را زیر و بالا فگنی — حب حیدر چون نمیداری عبث جان میکنی
آنکه می گفتش محمد من تو هستم تو منی — بیولای آن ولی دم از ولایت میزنی
لاف میدانی که آخر از کجا باید زدن

رفعتی خواهی اگر بر نه فلک گردد پدید — شش جهت با چار سو از فیض عامت مستفید
یک سخن بشنو ز من دل از همه می باید برید — در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن

سبز باد آنسر که سر در دامن غیری نداشت — غیر تخم حب حیدر حبه در دل نکاشت
ای غلامان ولا باید لوائی بر فراشت — رو بروی دوستان مرتضی باید گذاشت
دشمنش را تیغ غیرت بر قفا باید زدن

آنچه جنس دین و دنیا بود ما بگذاشتیم — سینه را از حب آل مصطفی انباشتیم
نقد مهر مرتضی با جان و دل برداشتیم — مالوای از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

با گروه خارجی عمری عبادت کن ولی — چون نداری مهر مولا غافل و مستاصلی

این سخن باگوش دل بشنو اگر صاحبدلے — دم مزن با ہر کہ او بیگانہ باشد از علے

گر نفس خواہی زدن با آشنا باید زدن

مغز خواہی مغز را با پوست باید داشتن — پاسِ خار از گل کہ این با اوست باید داشتن
حرمتِ بد را کہ با نیکوست باید داشتن — دوستانِ مرتضےٰ را دوست باید داشتن

بعد از آن دم از ولاےِ مرتضیٰ باید زدن

دردمندانِ محبت را بفحواے ولا — بہرِ شہدِ عیش باشد نوشِ زہرِ ابتلا
بشنوید اے ساکنانِ قبلۂ قالوبلا — کربلاے آید از عشقِ شہیدِ کربلا

آن بلا را عاشقانہ مرحبا باید زدن

روح افزا مامنِ خلدانہ باید گرفت — خلد آسا مسکنِ شاہانہ باید گرفت
در گلستانِ نجف کاشانہ باید گرفت — بر درِ شاہِ ولایت خانہ باید گرفت

خیمہ در دار السلام اولیا باید زدن

روزِ محشر سربلندی عارف ار داری امید — نزدِ پیغمبر چو میخواہی کہ باشی روسفید
از سرِ صدقِ محبت بشنو از من این نوید — از زبانِ نعمۃ اللہ منقبت باید شنید

بر کفِ نعلینِ سید بوسہا باید زدن

## خمسہ بر غزل شیخ سعدی علیہ الرحمۃ

قدِ تو چو سرو در بلندی — سیمای تو ماہِ دل پسندے
عاشق چہ گونہ سرگشندی — ای زلفِ تو ہر خمی کمندی

چشمت بکرشمه چشم بندے

یغمائی دل بقدِ رعنا
ای فتنهٔ دین و دل سراپا
غارت گر دین بروی زیبا
مخرام بدین صفت مبادا

گر چشم بدت رسد گزندے

در عالم اگر گدا اگر شاه ؎
مخرام چنین بجلوه و جاه
حیرانی طلعت تو اے ماه
ای آئینهٔ ایمنی که ناگاه ؎

ور تو رسد آه دردمندی

با چهره و خال و خط و قامت
هر چند نمی شود اجابت
رشک همه حوریانِ جنت ؎
یارب چه بدے اگر برحمت ؎

یاری سوی ما نظر فگندے

ای ماه منور فروزان ؎
چشمِ بدِ خلق بر تو دوزان
وی مهر منیر تیره روزان
یا چهره بپوش یا بسوزان

بر روی چو آتشت سپندی

در هجرت اگرچه ناتوانم ؎
این درد کشد بر ائگانم ؎
چندان نبود غمے از انم
گریم بامید و دشمنانم

بر گریه زنند ریش خندی

بودی که دلاورا مدی دوست
هر چند ستمگر آمدے دوست
با گزلک و خنجر آمدے دوست
ای کاش ز در در آمدی دوست

تا دیده دشمنان بکندے

چشمک مزنم به تیغ ابرو | تو عیده مده بزور بازو
موحلقه مکن متاب گیسو | دیوانه عشقت ای پریرو

عاقل نشود بهیچ پندی

بی صحبت یار زندگی جبریست | بی بوس و کنار زنده در قبر
باغ و لب جوی و سایهٔ ابر | تلخ است دهان عیشم از صبر

ای تنگ شکر بیار قندی

گیرم که بقد نه راستانی | منظور نگاه مردمانی
هرچند که سر بر آسمانی | ای سرو بقامتش چه مانی

زیبا ولی نه هر بلندی

در کوی بتان حدیث سعدی | با مهر مهان حدیث سعدی
عارف برسان حدیث سعدی | یک روز بخوان حدیث سعدی

باشد که بگیرد از تو پندی

## مخمسه بر غزل صائب

زاهد خلوت نشین پابند کردار خود است | واعظ شیرین سخن سرگرم گفتار خود است
یک بفکر کفش دیگر فکر دستار خود است | هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خود است

کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است

کس نمی بیدردان هیهانا نیست غمخوار یتیم | کیست ازین خود پرستان تا کشد بار یتیم

می کند موسی تهی پهلو ز تیمار یتیم — خضر آسوده ست از تعمیر دیوار یتیم
هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است

زن کنار از مرد و فرزند از پدر مادر گرفت — عالم از قحط محبت صورت محشر گرفت
خود پرستی خلق را اکنون که سر تا سر گرفت — کیست کز دوش کسی باری تواند بر گرفت
گر همه عیسی ست در فکر خر و بار خود است

هر کسی نیکو نماید خویشتن را در نظر — هر که را بینی دهد ترجیح خود را بر دگر
اندرین آئینه منزل عالم حیرت اثر — پرتو حسن ازل افتاد بر دیوار و در
دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است

کی کسی را از غم بیگانه در عالم غمی ست — آنکه بر درد کسی گرید درین غمخانه کیست
اینکه بینی شب همه شب شمع سوزید و گریست — گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک ست و در فکر شب تار خود است

اهل همت را بدوش از منت کس بار نیست — از زغن هرگز هما را پرورش در کار نیست
طبع عارف خوشه چین خرمن اغیار نیست — چشم صائب چون صدف برابر گوهر بار نیست
زیر بار منت طبع گهر بار خود است

## خمسه بر غزل خود

قوت دل و نور دیده گانم — روح تن و راحت روانم
ای جان عزیز مهربانم — رفتی و برفت با تو جانم

بازآ بازآ که زنده مانم ؛

ای ذوق حیات آرزویت | تفریح بهشت جستجویت
تا خود شده ام جدا از کویت | هر دم ز فراق مهر رویت

فریاد رود بر آسمانم

چشمت بجفا بلای دوران | ابروی تو ذوالفقار بران
ای والی چار حد امکان | مهر تو جدا نگردد از جان

گیرم که نباشد استخوانم

بی وجه دلم بتاب و تب نیست | بیهوده ام آه نیم شب نیست
شوریده سریم بی سبب نیست | سودازدگی ز من عجب نیست

دل بستهٔ تار گیسوانم ؛

شبهای فرقت ای جفاجو | وِرد دم همه یارب است و یاهو
چون روز وصال آر دم رو | ترک نگهت به تیغ ابرو ؛

هر لحظه کشد بامتحانم

در دهر به هیچ ملت و کیش | جائز نبود جفا بدرویش
ای سنگدل از خدا بیندیش | دورم منمای از در خویش

انکار سگی بر آستانم ؛

عارف بود آنکه باز بینم | رو داده وصال نازنینم
باشد که گل مراد چینم | با دوست بکام دل نشینم ؛

شرمنده شوند دشمنانم

## قطعهٔ تاریخ خمسه جات از نتائج افکار شاعر شیرین مقال و مورخ بیمثال رونق بزم شاعری جناب منشی اشرفعلی صاحب اشرف لکهنوی سلمه الله القوی

| | |
|---|---|
| بسعی وجهد محمد حسین طبع شده | کلام حضرت عارف که بود بس بے عیب |
| چو فکر کرد پئے سال او دلم اشرف | نفیس نظم زبان دان بگفت هاتف غیب |
| | ۱۳۰۵ھ |

## خاتمة الطبع

این است که خون کرده و دل آب که ده کسی را ؎ بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را ؎

یگانه یزدان را شکر و سپاس که این نظم آبدار به از لولوی شاهوار یادگار عارف حق آگاه یعنی خمسه جات عارف علی شاه که از مدتی بسبب بیخبری کامل العیاران گوشه گیر کنج تنهائی بود باری بکارسازی حضرت سبب ساز جهان بقدر و جوهر شناسی و دریا دلی شاهزادهٔ والا تبار حضور پر نور عالیجناب نعیم الدوله افضل الملک مرزا محمد جعفر علیخان صاحب بهادر دام دولته فرزند ارجمند نواب مستطاب معظم الدوله مرزا محمد باقر علیخان صاحب بهادر مرحوم و مغفور و نبیرهٔ حضرت فردوس منزل محمد علی شاه بادشاه اوده چون شاهدان پری جمال سرگرم جلوه نمائیها گشته مشتاقان را سرمایهٔ هزارگونه انشراح خاطر گردید یعنی عالیجناب شاهزادهٔ هلال رکاب اصل مسودهٔ قلمی را باقتضای شوق جبلی بکمال توجه خاطر عاطر از جناب مولوی حاجی

سید محمد حسین صاحب نقوی ولد مولانا حاجی الحرمین الشریفین جناب
مولوی سید عبد الکریم صاحب مغفور و مرحوم ساکن قصبه آٹ ضلع سیتاپور تحصیل مصرک
که مثل پاره دل در سینه پنهان داشتند بهم رسانیده محض برای تفریح
خاطر سخن شناسان صاحب مذاق بمصارف جیب خاص خود در مطبع انوری
پریس واقع محله گوله گنج بتاریخ ۲۰ - رجب المرجب روز سه شنبه ۱۳۰۵ هجری
نبوی صلعم باهتمام بنده خاکسار عبد الواحد این شاهد سراپا ناز
را حلیهٔ طبع پوشانیدند و عالمی را شکر گذار این فیض عام گردانیدند
امید از حضرات اهل مطابع آنست که بدون اجازت عالی جناب
نعیم الدوله بهادر قصد طبع این گلدسته معانی نفرمایند فقط والسلام